

درباره‌ی نویسنده

جان پی. استرلکی، نویسنده‌ی کتاب‌های جنجالی و پرفروشی نظیر سفر زندگی و کافه‌ای به نام چرا (کافه چرا) است.

او با نوشته‌ها، سخنرانی‌ها و برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی خود زندگی میلیون‌ها نفر از مردم سراسر جهان را به طرزی مثبت تحت تأثیر قرار داده است. آثار وی به هجده زبان دنیا ترجمه و تا به حال در بیش از سی کشور پنج قاره‌ی جهان به فروش رسیده‌اند.

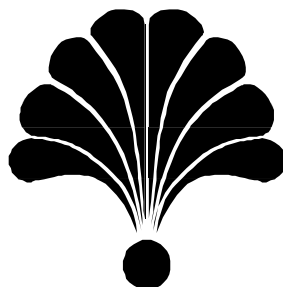
استرلکی هنگام فراغت از نویسندگی و سخنرانی، یکی دیگر از علائق خود را که سفر به نقاط مختلف دنیاست، برآورده می‌کند. او و همسرش در سفری نه ماهه با کوله‌پشتی به دور دنیا مسافتی بالغ بر یکصد و ده هزار کیلومتر را طی کرده‌اند که تقریباً معادل است با سه بار گردش به دور کره‌ی زمین.

آثار او در عین زیبایی و جذابی، بسیار پرمعنا و تأثیرگذار است. او مفاهیم عمیق معنوی را در قالب استعاره بیان می‌کند.

جان در حال حاضر در فلوریدا زندگی می‌کند.

جایی در درون روح ما وجود دارد که
بزرگ‌ترین آرزوهای مان را در آن نگه می‌داریم.
آن آرزوها «پنج بزرگ‌زندگی ما» هستند.

ماما گُمبه



یک

دفتر یادداشت جلد چرمی را که همراه همیشگی سفرم بود، برداشتم. باران و آفتاب و چالش‌های پیاده درنوردیدن یک قاره، ورق‌های آن را پوسیده و رنگ و رو رفته کرده بود. از آن زمان اتفاقات زیادی رخ داده بود، اما هر بار دفتر یادداشت را در دست می‌گرفتم، فوراً به گذشته بر می‌گشتم. و هر بار، این خاطره به یک شکل، با ورود من به آفریقا آغاز می‌شد. مدت‌ها قبل به نظر می‌رسید، اما تجربه‌ی آن به قدری مؤثر بود که به صورت بخشی دائمی از روح من باقی مانده است. آخر، آن‌جا تا مرگ پیش رفتم؛ آخر، آن‌جا زندگی را یافتم!

وقتی سفر به آفریقا را شروع کردم نمی‌دانستم باید انتظار چه چیز

را داشته باشم. به جز عکس‌هایی که در کتاب‌ها دیده بودم، تقریباً هیچ چیز درباره‌ی مردم، حیوانات یا محیطی که قرار بود با آن روبه‌رو شوم، نمی‌دانستم. اما در آن زمان، هیچ یک از این‌ها برایم مهم نبود. فقط یک چیز را می‌دانستم و آن یک چیز کافی بود. می‌دانستم که به خوشبختی نیاز دارم. و به دلایلی فکر می‌کردم آفریقا جایی بود که می‌توانستم در آن خوشبختی‌ام را پیدا کنم.

دفترچه را باز کردم. نوشته بود: روز اول! و زیر آن فقط یک جمله یادداشت کرده بودم: «امروز، ماجرا آغاز می‌شود.» و واقعاً همین‌طور بود. با کشتی به آفریقا سفر کردم و نزدیک به سه هفته طول کشید تا آنجا رسیدم. وقتی خانه را ترک می‌کردم، جز یک کوله‌پشتی بزرگ پر از لباس، وسایل اتراق در اردو، پوتین‌های مخصوص پیاده روی، یک کلاه لبه‌دار بزرگ برای محافظت در برابر آفتاب و پولی که در طول دو سال پس‌انداز کرده بودم، چیزی همراه نداشتم.

دو سال زمانی بود که من از شروع رؤیایم تا آغاز تحقق آن پشت سر گذاشتم. ممکن است دو سال انتظار برای دنبال کردن یک رؤیا زمانی طولانی به نظر برسد، اما نه وقتی آن را با یک عمر که بعضی مردم برای این کار صرف می‌کنند مقایسه کنیم. بسیاری از افراد در طول آن دو سال گفته بودند، آنها هم دوست دارند به آفریقا سفر کنند. ابتدا تلاش کردم برایشان توضیح دهم اگر من بتوانم، آنها هم

می‌توانند. یقیناً حقوق دریافتی من بین آنها از همه بالاتر نبود و در واقع شاید از همه پایین‌تر بود.

اما به زودی دریافتم آنها در رفتن به آفریقا مصمم نبودند و گرنه این کار را انجام می‌دادند. آنها دوست داشتند درباره‌ی رؤیاهایشان حرف بزنند، اما در نهایت، آنها را به عنوان رؤیاها می‌کردند. این افراد از احساس اجمالی من و چیزهایی که ماما گمبه‌قرار بود برایم روشن کند، اطلاعی نداشتند. نمی‌دانستند رؤیاها در حقیقت واقعیت‌هایی در انتظار رخ دادن هستند. هر چند برای همیشه منتظر نمی‌مانند و در جایی شما باید به تغییر حالت آنها کمک کنید. در غیر این صورت، کم‌کم رنگ می‌بازند و از بین می‌روند.

و من آن‌جا بودم. جوانی بیست و دو ساله با قد یک متر و هشتاد و پنج سانتی‌متر. چون بیشتر عمرم را ورزش کرده بودم، اندامی نسبتاً لاغر اما عضلانی داشتم. به چشم یک غریبه، آرام و با اعتماد به نفس به نظر می‌رسیدم بی‌آن‌که از خود راضی باشم؛ همچنین کمی نامطمئن از آینده‌ام؛ اما امیدوار از این‌که مسیری درست را در پیش گرفته‌ام.

نیاکان من اهل اروپای شرقی بودند و من آمیزه‌ای از ژن‌های ملت‌ها را به ارث برده بودم؛ موهای بور و چشمان آبی را از مادرم و توانایی تغییر رنگ سریع در آفتاب تا حد قهوه‌ای تیره را از خانواده‌ی پدرم.

و من آن‌جا بودم ... در آفریقا.